

## متن پرسش

مصلوبِ رسمیت به آقای طاهرزاده سلام، کجایید؟ یادی از بی سروپایان نمی‌کنید؟ محفلِ اُنس‌تان کجاست؟ مجالسِ رسمیِ عرفانِ نظری و عملی؟ مساجدِ رسمی؟ اعتکافِ رسمی؟ مراسمِ رسمیِ مذهبی؟ نمازِ جماعتِ رسمی؟ هیئتِ مناسکِ رسمی؟ یا درمیانِ مریدانِ رسمی؟ آه! من، چه کنم که در لجنزارِ وجودم به خیالاتی خوشم. تو را با این رسمیت‌ها چه کار؟ نفرین بر رسمیت، که عشق را به مقتل کشانده است نپرس از احوالِ سوزانم؛ من، خود بر تو می‌خوانم تشنگی و بی‌قراری ام را در زندانِ رسمیت، نوحه می‌خوانم، آه می‌کشم، نفرین می‌کنم، می‌سوزم و در حالِ جان سپردنم روحِ تشنه و بی‌قرارم در طلبِ آزادی ست در طلبِ چیزی غیر رسمی نکته‌ای روح فزا چیزی بگو! در این زندان، بر صلیبِ رسمیت، مصلوبم سنتِ رسمی دین دانشِ رسمی فلسفه دانشِ رسمی عرفان دانشِ رسمی اخلاق تفسیرِ رسمی شعر همه در این زندان‌اند بوی عفنِ این جنازه‌ها، سخت تهوع آور است اینجا که باشی، معنای تعفن و تهوع را می‌فهمی جنازه‌ها، به من پوزخند می‌زنند و تهوع ام را ملامت می‌کنند تو چیزی بگو افسوس که تو را هم در بند می‌بینم در بندِ تفسیرِ رسمیِ قرآن، عرفان‌های نظری و عملی و حافظ! آه! با این تهوع چه کنم، با این اسارتِ شوم؟ تهوع از رسمیت و اسارت در زندانش از کتاب‌ها به ستوه آمده‌ام، از خواندن‌ها چه کسی کتابِ روحِ تشنه و بی‌قرارم را خواهد خواند؟ آه! از این اسارتِ شوم از هر سوی که می‌روم، بیگانه‌ای می‌بینم، نامأنوس: سخنانِ رسمی، کتبِ درسی نه! نه! نمی‌خواهم قلبم می‌سوزد دلم هوای سرودِ شادیِ روحی شاد و سرشار و سیراب، سیراب از حکمت کرده است. در این عزای رسمیت، مردارها گوشتِ خود را می‌خورند اما من، آب می‌خواهم، شیر می‌خواهم ناودان‌های فیضِ خدا را می‌خواهم، تا قیامت، تا شامگاهِ روزِ داوری دریای حکمتش را می‌طلبم، نه از برای شنا کردن، از برای نوشیدن! این دینِ رسمی، از آغاز، ریزش‌های فیضِ خدا را نقاشی‌های زشت کرده است ما را از شیرِ مادر محروم کرده است نفرین بر او! آه! کاش تو را در این بند نمی‌دیدم، کاش سرودِ آزادی می‌خواندی رسمیت، فیضِ حکمت را خیلی زود از دهانم بیرون کشید و من ناله سر دادم، آه! سوختم من از جزوه‌های رسمیِ درس‌های عرفانت، از تفسیرهای مقدّست از حافظ، ترسیدم از شیر، سیر شدم آه! شیر می‌خواهم، کجاست فیضِ خدا؟ اُنس می‌خواهم استاد در بندم! در اسارتت، مرثیه می‌خوانم تو هم، در هم نوایی با ناله‌هایم گریه کن، گریه ات، دردِ سینه ام را آرام می‌کند گریه کن! مویه کن! رسمیت را نفرین کن! آه! دلتنگم، دلتنگِ فیضِ حکمتِ نفرین بر جزوه‌های عرفانت! نفرین بر تفسیرِ حافظت! بگو که با من، هم گریه‌ای بگو که به این بیگانه‌ها، دل نسپرده‌ای بگو که مجبور بوده‌ای نه! تو به عشقمان، به عهدمان پایبند بوده‌ای، نبوده‌ای؟ آه! نفرین بر توقف بر

ظاهر شریعت، که مرا از تو جدا کرده است نفرین بر این مرزها، این مرزهای جدایی... نکند از این که عاشقی احساساتی و رومانتیک چون من داری، شرمساری؟ نه! شرمسار نیستی، شاید قصد هدایت من داری آه! چقدر از این واژه متنفرم: هدایت! من، لبانم را برای بوسه، فقط بر لبان ضلالت رومانتیک می نهم آه! چقدر مشتاق هم صحبتی با گمراهان رومانتیک هستم: گوته، هولدرلین، کیرکگور، شیلر و شلگل آنها که از نقاشی های زشت نترسیدند و تا پایان، فیض خدا را مکیدند دلسپردگی ام به داوری و گادامر، از شوقم به آنها نیرو می گیرد دلم برای گوته تندتر می تپد کتاب روح تشنه و بی قرارم را بر من خوانده است: شور شیطانی وجودم در فاوست و احوال این روزهایم در مصائب ورتر جوان گوته را دوست تر دارم، که حجاب از رخسار محمد و حافظ برداشت و روی ماهشان را بوسید هولدرلین. کاش می توانستم شب ها، تا سپیده دمان در آغوش گرمش بخوابم و او در گوشم قصه ی زمانه ی عسرت بخواند شیلر را دوست دارم، که سرود شادی خواند بر افسردگان شلگل را دوست دارم، که میل جنسی را با فریب سکوت شرعی، انکار نکرد و در آن جذبه ی حقیقت دید؛ نه کثافت حیوانی! از دور بر آنها درود می فرستم که از رسمیت به ستوه آمده بودند و در عصر عقل کوردل آوفکلکفونگ، آزادی و زیبایی را یافتند کیرکگور را نگفتم؟ او که در ترس و لرز، مرا از مسلمانی ام شرمسار کرد سورن، ابراهیم را از آن خود کرد، در وجودش مأوا گزید و پیشانی پهنش را بوسید و من، از روی ماه محمد، محروم فاصله زیاد است، ما به درازای صلوات های رسمی، از محمد دوریم نفرین بر آنها... من از گرمی آغوش علی محروم، از نوازش حسن و لبان حسین و... از آنها، فقط، الفاضی توخالی به میراث رسیده است: غیاب دلالت کجاست حسین؟ در مناسک رسمی؟ در بی خردی و توخشی بعضی از مداحان و توخشی نذری بگیران و طمع سوداگران حاجات؟ آه! امان از غربت... تو آنجاها چه می کنی؟ تو! در این صحنه ها احساس غربت نمی کنی؟ آه! اگر چون تویی، غریب نباشد در این سردخانه، در میان این جنازه ها، به چه چیز می توان امید بست؟ آه! می خواهی عاقبت محرومیت از فیضان فیض خدا را بدانی؟ تقوایت، مجال می دهد، بگویم؟ نفرین بر تقوای کافر، که حقیقت را با سکوت می پوشاند! سلام بر شیطان درونم که با شیطنت هایش، کارهای خدایی می کند: می آفریند؛ خلق می کند، از عدم. من از آنان که او را با دشنام می آزارند، برائت می جویم شاید به همین خاطر، بر آدم سجده نکرد او عاشق بود و عاشق، معشوق را فقط برای خودش می خواهد اما عاقبت محرومیت از فیض خدا چه می تواند باشد؟ فیضی که ما را از خود به در می کند، به سوی آزادی عاقبت شوم این محرومیت تراژیک: پناه بردن به سکس و الکل و سیگار و مواد مخدر یا پرخوری یا خودکشی ست؛ در مقام فاعل یا ناظر، چه فرقی می کند؟ در عین یا در ذهن. من در وجود نحیف معتادان، طلب حقیقت دیده ام من در پرخوری، ناله ی جدایی از فیض خدا را شنیده ام اما خودکشی: آخرین تیر ترکش عاشقی ست که معشوق، به او عنایتی نمی کند یا نمی تواند عنایتی کند می فهمی چه می گویم؟ تو، چه می گویی؟ نکند، تقوایت به تو اجازه نمی دهد حتی این سخنان شیطانی را بشنوی؟ اما من، تو را به شیوه ای دیگر یافته ام تو، مرا می فهمی، می دانی چه می گویم تو می دانی چه می گویم، هر چند که کلمات این نارقیقان همیشه از

کلمه‌ی درونی ام عقب ترند؛ می دانی چه می گویی؟ تو که مکرِ روزمژگی را می شناسی، تو که وجودت را وقف کرده ای دل نگرانت هستم می دانی که وقف در شرع، قوانین رسمی حيله گری دارد دل نگرانم آه! دلم آرام نمی گیرد، قلم از حرکت باز نمی ایستد... جزوه های منفور عرفان نظری و عملی ات به چه درد من می خورد؟ تفسیر گران مایه‌ی المیزان، از درد من چه می داند؟ اینها، دست مایه‌ی فضلِ فاضلان سوداگرند، که می خواهند سری در میان سرها شوند تو! این سخنان را بی ادبی می دانی؟ من در این احوال، از ادب عدول کرده ام، از شرع رسته ام، از رسم آزادم، از خود بی خودم، دیوانه ام و دیوانه در دادگاه ادب و شرع و رسم، تبرئه خواهد شد آه! چقدر این جنون را دوست دارم در این احوال، همه‌ی نقاب های ظاهر و باطنم را بر می دارم در این اوقات جنون، این عجز صادق را دوست دارم آه! چقدر در اشتیاق لبان مولانا هستم مولانا را از حافظ دوست تر می دارم؛ داغی وجودش، شبیه من است آه! از فیض حکمت او هم محرومم آه! چرا ساکتی؟ چیزی بگو! بیش از این طاقت تازیانه ندارم، بر صلیب رسمیت عاقبت، جان به لب آمد از وعده هایی که هیچ گاه تحقق نیافت از مردگی خسته ام زندگی می خواهم آب می خواهم شیر می خواهم انس می خواهم کجاست انس با خدا؟، جان می خواهم ایمان نمی خواهم ادب نمی خواهم عمل صالح نمی خواهم اخلاق نمی خواهم سلوک عارفانه نمی خواهم خرد نمی خواهم کیست؟ او که از نزدش آمده باشد، خبری می خواهم در عصر اطلاعات، در عصر انتشار همه جایی اخبار، خبری می خواهم افسوس! وای بر من... من که در عصر بی خبری، خبری طلب می کنم بر هولدرلین، سجده می کنم او که تراژدی عسرت مدرن سرود: غیاب قدسیان و فروبستگی ساحت قدس کجایند قدسیان؟ زمین، بدون آنها غوغای بی خبری ست، مرداب دروغ و نیرنگ است کجاست روح القدس؟ کجاست روح الامین؟ چرا ساکتی؟ آیا بی سروپایی چون من، نباید از قدسیان و مأوایشان بپرسد؟ آنها، سروش غیب را بر کدام گوش ها می خوانند؟ آنها، موسیقی حقیقت را کی می نوازند؟ آنها هم با موسیقی مخالفند؟ جانم با وزوزهای مذهبی، گرم نمی شود، چه کنم؟ سرود شور عشق می خواهم... رمضان که می آید، عزادار می شوم، بی پناهی و ناکامی و تشنگی و بی قراری ام آشکارتر می شود با این ادعیه چه کنم؟ با این قرآن؟ دینی که شرط ورود به ضیافتش را گویا توقف در همین شریعت را می خواهد چرا مدعیان شریعت متوجه نیستند که خدا از من طهارت پیشین می خواهد دلم، آغوش گرم می خواهد ناگفته هایم، تا جایی که به گفت آمدند، به فهم قدسیان در نمی آیند مرا با آنها کاری نیست... اما تو، حتی اگر با من هم سخن نیستی، لااقل در تشییع جنازه ام حاضر باش دیگر، قبل از جان سپردن، با من از پنجره ای که باید پاک شود تا نور حق در درون جلوه گر شود، سخن مگو... این نور، برایم با ظلمت چه تفاوت خواهد کرد؟ این نور که می گویی، فریبی برای تحمیل اُتوریته شریعت است فریبی که آزادی را در مقتل رسمیت، سر می بُرد و با خون آزادی، وضوی نماز اول وقت می سازد نفرین بر او... سلام بر عصیان درونم او که بر این نور، سجده نمی کند و از رانده شدن نمی هراسد.

باسمه تعالی: سلام علیکم: نمی‌دانم صدای تو را می‌شنوم یا هنوز زمان شنیدن آن فرا نرسیده است؟ من بخواهم یا نخواهم این «صدا» صدای آینده‌ی تاریخ ما است و اگر امروز شنیده و فهم نشود، فردای تاریخ ما، فردای تقابلِ گرانی است که این صداها، آن‌ها را عصبانی می‌کند زیرا خوابشان را آشفته کرده است.

آن‌چه باید با تو در میان بگذارم بیشتر از آنی که گفته‌ای و یا فریاد زده‌ای و یا نه! ناله کرده‌ای، نیست. ناله‌ی هوشیارانه‌ای که امید دارد که با تاریخی که شروع شده است سخنی از جنسِ فرونشاندن عطش بشنود.

این پیرمرد که با تو سخن می‌گوید نمی‌خواهد خود را به خواب خرگوشی بزند، اما می‌خواهد به رسم نصیحت پیران، آری! به رسم نصیحت پیران که می‌دانند راهی بس ژرف در پیش دارید، چند کلمه بگوید، تا وقتی با هزار امید بنا دارید با مرغِ ماهی‌خوار که با یک شیرجه، ده‌ها ماهی چون شما را در کیسه‌ی منقار خود اسیر می‌کند تا ببلعد، روبرو می‌شوید، خود را نبازید و گمان نکنید دیگر راهِ گشوده‌ای برای شما نیست.

۱- گفتمی از دین رسمی به تنگ آمده‌ای! گوارایت باد. ولی از خود پرسیده‌ای آن‌هایی که به ظاهر از دین رسمی به وجد می‌آیند، در دلِ آن سخنان چه چیزی می‌جویند که این‌چنین جانشان گرم می‌شود؟! و در چه تاریخی خود را احساس می‌کنند که این‌چنین اشک می‌ریزند و جان خود را برای دفاع حرم دختر پیامبر «صلوات‌الله‌علیه‌وآله» ایثار می‌کنند؟!

۲- در این ظلمات چه کسی در را به سوی انسان‌ها می‌گشاید؟

می‌دانم که دشمنی تو با فیلسوفان، از چه جنسی است. مسلم از جنسِ دشمنیِ آن‌هایی که با فردید بزرگ دشمن بودند و هستند؛ نیست. عیب فردید این بود که می‌دانست «ما که هستیم و کجا هستیم و چرا پای ناتوان خود را نمی‌بینیم». آیا او به جرم ناتوانایی پاهای ما دستور داد آن‌ها را ببرند؟  
۳- جامعه را نمی‌توان مضطرب کرد، باید با همین ناله‌ها و همین سوزهای امثال شما ها، راهی را گشوده. آیا راهی هست که ما به آن نظر کنیم؟ من با تمام وجود و قسم به اشک‌هایی که مادران شهداء و همسران شهداء در فقدان شهیدشان ریختند، آن راه را راهِ خمینی می‌دانم؛ نه یک کلمه بیشتر، و نه یک کلمه کمتر! و چقدر سخت است در زیر غبارهای رسمیت‌یافته‌ی دوران، این راه را پیدا کرد و نشان داد. با تمام وجود به ناتوانی و آلکنی سخن خود اقرار می‌کنم، ولی:

گرم سنگ آسیا بر سر بگردد

دل آن دل نیست کز آن ره بگردد

۴- به من بگو از آن‌چه که داریم کدام را اگر نداشتیم، بهتر بود؟! اگر ما صدرا و محی‌الدین و خمینی نداشتیم، از متفکران بزرگی محروم نبودیم؟!!

عجله نکن، و از دست من عصبانی مشو!! ما همه، چوبِ رسمی‌شدنِ این فریادها را می‌خوریم. اگر سورن کی یرکگور از دستِ استادان دانشگاه عصبانی است که سخنان او را تبدیل به درس می‌کنند و

گرمی آن سخنان را می‌کشند، صدرا و محی‌الدین نیز به همین بلا دچار شدند!!  
راهی که در جاده‌ی گذشته‌ی ما گشوده شده است، انکار شدنی نیست. این افکار آن‌چنان نیستند که در مواجهه با آن‌ها با آن‌ها دشمنی کنیم که این دشمنی با خودمان است و این، بیرون‌افتادن از دایره‌ی تفکری است که می‌تواند معنای فردای تو و ما باشد.

مطمئن باش اگر راه خمینی گم شود، هیچ‌کس صدای تو و امثال تو را نخواهد شنید، به دیوانگی مهتم می‌کنند و تو در بن‌بست تاریخی تحمیل‌شده بر روزگاران، یا دیوانه می‌شوی و یا خودکشی می‌کنی!!

این حرف‌ها را به حساب پیرومردی و محافظه‌کاری من بگذار! ولی فکر کن. همه‌چیز را بر هم بزن، ولی مواظب باش ضرر نزنی.

من از کلمات تو ذره‌ای از ضرر و زیان نمی‌بینم، ولی باز مواظب باش ضرر نزنی.  
مشکل، غربتِ فکر است و با پسندیدن و نپسندیدن آن‌چه بر ما می‌گذرد، مشکل حل نمی‌شود.  
باید حماقت‌ها را تشخیص داد و بر آن نهیب زد و به آرامش دروغین حماقت‌ها، دل‌خوش نبود.  
باید پیامبر بود که بار امانت را بتوان کشید. هرکسی تاب تحمل آن را ندارد، خواه ملک باشد و خواه کوه و دشت و بیابان!!!

آری! به قول آن مرد بزرگ، وقتی بادِ تفکر می‌وزد تا حماقت‌ها را بسوزاند، هرکس سعی می‌کند در پناهی قرار گیرد و سنگری برای خود دست و پا کند. و چقدر اندک‌اند آنانی که در مقابل آن باد، پیراهن از تن بیرون آورند و سینه‌ی خود را در مقابل آن قرار دهند.  
همان‌طور که می‌گویی چه اندازه واژه‌ی تفکر زشت و آلوده شده است و ما را از نگاه رومانتیک‌ها که در زیبایی‌ها تفکر را می‌جستند، محروم کرده است.

آیا امروز «تفکر» را جز در پیران و جوانانی که به تشییع شهدای مدافع حرم آمده‌اند، در جای دیگر می‌توان جستجو کرد؟! خدا می‌داند اگر با شیلر و هولدرلین در تاریخ خودشان، هم‌احساس شویم، آن‌وقت چقدر به تشییع‌کنندگان شهدای مدافع حرم، این متفکران بزرگ تاریخ امروزی، خود را نزدیک می‌بینیم.

۵- بگو! توقع خود را در چه کسانی جستجو می‌کنی؟ مگر می‌شود انسان‌ها حتی انسان‌های بزرگ، همه‌ی موازین را رعایت کنند؟! همان‌طور که از شاعر، باید طلبِ شعر کرد و نه، اخلاق، باید از دین رسمی و یا عرفان رسمی و یا عزاداری رسمی، آن‌چه را می‌توان گرفت، بگیری و پاسدار فکر باشی و حرمت فکر و متفکران را رعایت کنی.

آن‌که انقلاب اسلامی را بسطِ مدرنیته و نیهیلیسم می‌داند، چگونه می‌توان او را به عنوان یک متفکر پاس داشت؟! آیا این مثل همان‌هایی نیست که هایدگر را چون رئیس دانشگاه فرایبورگ در زمان نازی‌ها بود، نمی‌فهمند و متوجه نیستند با هایدگر، چه چیزی پیش آمد؟ آیا با انقلاب اسلامی، بسطِ مدرنیته و نیهیلیسم پیش آمد؟! یا تفکری به وسعت همه‌ی تاریخ بشر در جان مردمانی که هیچ‌وقت

توسط متفکران رسمی دیده نشدند.

چقدر دیدنی بود آنچه آوینی دید و بقیه ندیدند. وای! اگر از این تاریخ، شهید خرازی و کاظمی و همت و باکری و علم‌الهدی‌ها دیده نشوند!!!!

این‌که ما امروز و در این شرایط آشفته چه اندازه می‌توانیم به حقیقت انقلاب اسلامی نزدیک شویم،

بحث دیگری است. ولی آیا می‌توان بدون طی‌کردن این راه گشوده، به حقیقتی رسید؟

اگر امروز به هولدرلین به جهت فهمی که از حضرت ابراهیم یافت، سجده می‌کنی که حقیقتاً

سجده‌کردنی است! فردا که این راه گشوده می‌شود، اگر به این شهداء سجده نکنیم، سر بر سنگ

کوبیده‌ایم! و این انجمادی است سرد و بی‌روح، خواه از هایدگر سخن بگوییم، خواه از هگل. موفق

باشید .